



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۹/۰۷/۱۴

اسحق نگارگر

واین هم ثمر گریستن های من بر انسانیت زده و زخمی در دست دکتاتوران چپ و راست که شیوه اندیشیدن خود را بر همه تحمیل میکنند و مخالفان خود را محکوم به شکنجه های مرگبار میکنند. نگارگر ۱۳ جولای ۲۰۱۹ برمنگهم

چه گریه ها که برپیکر این انسانیت زده و زخمی کرده ام!

روزگاری بود که من هم جوان بودم و سرشار از احساس تحول طلبی و سفر به سوی دیاری که گلوی آزادی فردی و اجتماعی را خفه نکنند. در آغاز من هم ساده لوحانه میبنداشتم که برخی از مردم جامعه ستمگر استند و برخی نیز ستمکش و در میان آن ستمگر و این ستمکش نوعی تضاد طبقاتی یا دشمنی ابدی وجود دارد که آشتی در میان شان ممکن نیست و باید ستمکشان متحد شوند و ستمگران را نابود نمایند.

این شعار ساده لوحانه در آن روزگار برای من هم جاذبه داشت ولی من ذهنی کنجکاو داشتم و خواندن کتابهای مخالفان اندیشه خود را نیز بر خود تحریم نکرده بودم و مانند دیگران نمیگفتم که پروپاگند دشمنان طبقاتی است و آنگونه آثار را نیز با دقت در خوردن شان میخواندم. وقتی انبوهی از آثار مارکس؛ انگلس؛ لنین و استالین را خواندم و تأکید مبالغه آمیز شان را بر طبقات و دشمنی طبقاتی خواندم این فکر را نه تنها در آثار مخالفان که در آثار موافقان نیز با احساس شاعرانه خود ناسازگاری یافتم. مارکس مدعی بود که قوانین جامعه عینی است و نه تنها از حوزه اراده انسان بیرون است که جهت اراده انسان را نیز معین میکند و من با خود میگویم که اگر این گفته درست باشد پس نه ستمگر در اتحاد موقوف خویش اراده دارد و نه ستمکش و بیچاره انسان محکوم است که این جنگ طبقاتی را برای همیشه ادامه دهد و چاره ای دیگر غیر از همین بگش بگش ندارد. باز از خود پرسیدم که اگر کودکی در تالابی غرق شود آیا من خود را به خطر افکنده اورانجات میدهم و یا منتظر انگیزه های دیگر میمانم تا دریابم که آن کودک از طبقه دشمن من است یا از طبقه که من خدمتگارش هستم. وقتی کتاب جزائر گولاگ سولژنتسین را خواندم که از جنایات وحشتناک استالین پر شده بر میداشت و به شیوه بسیار مستند از شکنجه ها در زندانهای اوصحبت میکرد میگویم که به زور همین شکنجه ها از مردم اعترافهای عجیب و غریب میگرفتند برای موافقان همین کافی بود که استالین دکتاتور پرولتاریا بود و دکتاتوری پرولتاریا را بردشمنانش اعمال میکرد ولی این شیوه تفکر برای من سخت کردکانه بود و با خود میگویم که اگر پرولتاریا حق داشته باشد که مخالف خود را با این شیوه ای غیر انسانی شکنجه کند؛ ستمگر نیز همین کار را میکند و آنچه حقوق انسانی اش میخوانند باز چیه هردو یعنی ستمگر و ستمکش میشود.

در اتاق شماره شش صدارت زندانی بودم و زندانیانی را که برای محاکمه از پل چرخ می آوردند در همین اتاق می آوردند. برخی از زندانیان صورت دعوای خود را به من میدادند تا در نگارش دفاع به ایشان مشوره بدهم. در تمام صورت دعوای خائونان یا نماینده دولت دو موضوع به طور متحدالامال تکرار میشد. اگر زندانی مجبور شده بود که زیر شکنجه ها اعتراف کند می نوشتند خود را با رضای غیبی اعتراف کرد که بالطبع دروغ بود و هیچ کس با رضا و رغبت به گناهی ناکرده اعتراف نمی کند و اگر زندانی مقاومت کرده و تسلیم نشده بود نماینده دولت می نوشت که «مجرم» با استفاده از فضای دموکراتیک تحقیق سواستفاده نموده اعتراف نکرد. همین ذکر کلمه «مجرم» کافی بود بگوید که نماینده دولت قبلاً به فیصله رسیده است که طرفش مجرم است و قاضی فقط برگفته او مهر تأیید باید بگذارد. به هر صورت من در جریان این زندگی پراز نشیب و فراز دریافتم که ما انسان ها به راستی محکوم یک نوع جبر بودیم

د پانو شمیره: له 1 تر 3

افغان جرمن آنلاين په درنیت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی دلیکنیزی بنی پازوالی د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکی په خیر و لولی

که من آنرا «جبر شیوه استنباط خود» میخوانم. ما از یک حادثه اجتماعی نوعی استنباط میکنیم و آن استنباط را به شیوه متعصبانه حقیقت می پنداریم و با آنانیکه استنباط ما را ندارند دشمنی میکنیم و حال آن که غالباً با این دشمنان خیالی هیچگونه رابطه شناسایی هم نداریم اما برای خود به نام دشمن حق شکنجه و حتی کشتن شان را نیز میدهیم. احساس شاعرانه من از سیاست و سیاستمداران و حتی حزبیّت شان برای همیشه جدایی اختیار کرد؛ اما در سلسله کتابهای که خوانده ام یکی هم از دلهای خودی مرحوم استاد مجروح بود. این کتاب بانثر فصیح و استادانه برای من نشان داد که دشمن اصلی در نهاد خودی است. این کتاب مرابادنیای سنائی؛ عطار و مولانا آشنا ساخت (اگرچه قبلاً هم با اینان آشنایی داشتم اما نه به عمقی که مرحوم مجروح از ایشان سخن میگفت). اکنون سالهاست که من بر انسانیت زده و زخمی انسان گریه میکنم و میدانم که هیچ سیاست و سیاستمدار نمیتواند این انسانیت زده و زخمی را مداوا کند. دموکراتان امریکابه همان شیوه زندانیان را در گوانتاناموشکنجه کرده اند که شیخان مسلمان سعودی و امارات در زندانهای یمن مردم را شکنجه میکنند و یاقیت الله های ایران در زندانهای ایران شکنجه مینمایند. استنباط ها گوناگون است ولی شکنجه گران همان استند که استندویه خاطر استنباط های خود پیکرانسانیت خود را نیز زیر شلاق گرفته اند و شکنجه کرده اند. لقب ها فرق داشت ولی هدف یکی بود شعری را که در پایان میخوانید در ۲۸ اگست ۹۴ زیر تأثیر از دلهای خودی که در آن روز گاران را برای نگارش رساله ای همه جانبه تر میخواندم سروده ام.

مستان دریانوش
 سرود از من مخواه دیگر؛
 من آن آواره مرغ بی پروبالم؛
 که اندر باغ من عمریست گل مُرده؛
 دگر در خانه هاشور و صفا و شادمانی نیست؛
 دگر از چشمه ساران دُختران آبی نمی آرند؛
 قطار کوزه هارا تو دگر اینجا نمیبینی
 درین جا آنها آلوده با خون است
 تنورش اشتهای انگیز بوی نان گندم نیست
 چراغ خانه خاموش است و آوای ترنم نیست

عروش را به جُز عفریت غم نیست مشا طه
 غزالان سیه چشمش همه بار سفر بستند
 تبسم بر لبان کودکش دیگر نمی رقصد؛
 به جُز حنظل درین ماتم سرا چیزی نمی روید
 جوانش کاگل افشان آتن ها نیست؛
 که نفرین کرده این شهر فراوانی و نعمت را؟
 که جُز آتش سراغش را چراغانی نمی گیرد
 شکسته دست او هیهات دامانی نمی گیرد.

دگر قمری به غیر از کوی ماتم نمی خواند؛
 نوای عندلیبش هم دری گویی نمی کوبد؛
 تو گویی مُرده «هژده گانه» و صیاد بی رحمش
 هوای صید مرغان راز سر یکسر بدر کرده؛
 نینیی از بُتک مرغایان اکنون نشان این جا
 که صیادان آن گرم شکار آدمیزادند؛
 سرود از من چه میخواهی؟
 که سنگ درد و غم هیهات مینای طرب بشکست

نمی بینی که درمیخانه ها پای طرب بشکست.
صفای قلب ها درچنگِ خفایش ریاکاری؛
اسیرِ رقصِ بسمل گشته و خون میخورَد پیهم؛
دریغا زندگی از رگ رگش رختِ سفر بسته؛
دلی گر هست از ذوقِ طرب بی بهره افتاده؛
مگر «اربابِ دل رفتند و شهر عشق خالی شد؛
گُذار ازدهای شعله افگن شد درین وادی
مگر این بود آن رؤیای شیرین بهر آزادی؟

سُرودِ عشق و شادی در وطن میخواندم و اینک؛
وطنِ درخون تپید و ساغرِ قلبِ مرا بشکست؛
نسیمِ صبحدم جُز بوی باروتم نمی آرد؛
زبانم لال و چشمم کور آخر من چه سان گویم؛
که اینجا سُرخیی چشمِ کسان ازباده گُلگون نیست
شرابِ محفلِ مستانِ این کشور به جُز خون نیست
چه دریانوش مستانند!
که بر لب های آنان «بس» نمی آید؛
سرود از من مخواه آری؛
که من هم اندرین دریای خون ازخویشتن رفتم
دریغا! آرزوها دردم خون گشت و من رفتم

۲۸ اگست ۱۹۹۴ لندن روز استقلال افغانستان